

### ***The Princess and the Pea / part 3***

When he arrived at his own castle, his mother and father greeted him. The Prince told his parents the whole story of his journey. His mother was especially sad for him, but also glad he had not chosen to marry any of the princesses he met. 🗣️

That night, during a terrible thunderstorm, there was a knock at the door. A servant went to go answer the door, and a young woman stood outside, dressed in a heavy cloak, soaking wet from the rain. The Prince happened to be walking past, but when heard the voice of the young woman he stopped in his tracks. 🗣️

She explained to the servant, "My driver got lost in the rain and we saw the light from your castle. Would you be kind enough to provide us shelter for the night?" She had the voice of an angel, and the Prince knew immediately that this must be his princess. He quickly ran up and excused the servant. 🗣️

"Of course you are welcome to stay, good lady," he said, bowing respectfully. "Allow me to take your coat." When she pulled the hood off of her head, the Prince thought that she was the most beautiful woman he had ever seen in his life.

"Thank you so much, kind sir." 🗣️

The Prince was so excited, he ran to go tell his mother what had happened. But right after he told her the story, she scoffed. "My dear son, she is no princess," she said. "What kind of a princess goes out in the rain, knocking on door s in the middle of the night? Shouldn't she have a servant for that?" She peeked out into the hall to get a look at the girl, and was appalled to see her with dripping wet hair and a muddy dress. 🗣️

## شاهزاده خانوم و نخود بخش سوم

شاهزاده به قصر خود برگشت، پدر و مادرش به استقبالش رفتند و شاهزاده نیز کل اتفاقات این چند روز مسافرت را برایشان تعریف کرد. مادرش بسیار برای فرزندش ناراحت شد ولی از طرفی نیز خوشحال بود که فرزندش به ازدواج با هر کسی تن نداده است.

اون شب بیرون طوفان وحشتناکی به راه بود و در همان حین در به صدا در اومد. مستخدم رفت که در را باز کند و یک دختر جوانی که یک شل سنگینی را پوشیده است و در باران خیس شده بود را دید. شاهزاده میخواست برود که وقتی صدای دختر جوان را شنید از حرکت ایستاد.

خانوم جوان شروع به تعریف برای مستخدم کرد: راننده ام در باران راه را گم کرد و نور قصر را از دور دید و فک کرد که اگه امکان داره یک شب اینجا بمونیم؟ او صدایی مثل فرشته ها داشت و شاهزاده فهمید که این همان پرنسی است که دنبالش بود. او سریع مستخدم را کنار زد و با تمام گفت:

“بله البته، خوش آمدید خانوم محترم و ادامه داد و با احترام گفت: اجازه بدید کتون رو بگیرم. وقتی که خانوم شلشون رو درآوردن شاهزاده فهمید که این دختر زیباترین دختری است که تاکنون دیده است.

خانوم گفت “ممنونم از شما مرد مهربان”.

شاهزاده بسیار خوشحال شد. سریع رفت تا قضیه را برای مادر تعریف کند، درست بعد از اینکه او داستان را برای مادرش تعریف او پسر را مسخره کرد و گفت: “آخه پسر عزیزمن، او که پرنسس نیست، کدوم پرنسس رو دیدی که این موقع شب بره زیر باران و در آخر هم در یک خونه رو بزنه، آخه یعنی او یک خدمت کار برای این کار نداشت که انجام بده؟ با این وجود او رفت که دختر را زیرچشمی ببیند اما بمحض اینکه او را دید بشدت ترسید. دختری با موهای خیس و لباس کثیف را دید.